



# وقت نویس

رمان

میچ آلبوه

ترجمه‌ی

شیرین محمدی



اسفارات مروارید

شناخته شده بود. سپاهی، مرغ تالار نشسته را خوبی داشتند. هر کدام  
بالا آمد. همانطور از هزاره بیهوده را میگفت. هر چیزی که شنیدند  
آن لذتی داشتند. هر چیزی که شنیدند، آن را لذتی میگفتند. هر چیزی که شنیدند  
لذتی داشتند. لذتی داشتند. هر چیزی که شنیدند.

## ۱



«آنها لذتی داشتند. هر چیزی که شنیدند، آن را لذتی داشتند.

همانند پنجه علیش و علیش میگفتند. هر چیزی که شنیدند، آن را لذتی داشتند. هر چیزی که شنیدند، آن را لذتی داشتند.

مردی تنها در غاری نشسته است.

موهایش بلند است. ریش اش تا زانو می‌رسد. چانه‌اش در کاسه‌ی دست‌ها.  
چشم‌هایش را می‌بندد.  
به چیزی گوش می‌دهد. صدایها. صدای بی‌پایان. از برکه‌ای در گوش‌هی  
غار برمی‌خیزند.

سارا لمون<sup>۱</sup> یکی از این صدایهاست.

دختر نوجوانی در روزگار ما، روی تخت دراز کشیده و عکسی را در  
گوشی همراهش تماشا می‌کند: پسری خوش‌قیافه با موهایی قهوه‌ای.  
امشب می‌بیندش. امشب ساعت هشت‌ونیم. با هیجان تکرار می‌کند -  
هشت‌ونیم، هشت‌ونیم! - و فکر می‌کند چی بپوشد. جین مشکی؟ بلوز  
آستین حلقه‌ای؟ نه از بازو هایش متفرق است. آستین حلقه‌ای، اصلاً.  
می‌گوید: «وقت بیشتری لازم دارم.»

## ویکتور دلامنت<sup>۱</sup> یکی از این صداحاست.

مردی ثروتمند در میانه‌ی هشتادسالگی، در مطب دکتر نشسته است. همسرش در کنار اوست. پارچه‌ی سفیدی میز معاينه را پوشانده. دکتر آرام حرف می‌زند. می‌گوید: «کار زیادی از دست ما برنمی‌آید.» ماهها درمان بی‌نتیجه بوده. غده‌ها. کلیه‌ها.

همسر ویکتور می‌کوشد حرف بزند، اما کلمات گیر می‌کند. انگار حنجره‌شان یکی باشد، ویکتور گلویش را صاف می‌کند.  
«گریس<sup>۲</sup> می‌خواهد بپرسد... چقدر وقت دارم؟»

کلمه‌های او – و کلمه‌های سارا – به آن غار دورافتاده کشیده می‌شوند که مرد تنها‌ی ریشو نشسته است. این مرد پدر زمان است.

شاید فکر کنید افسانه باشد، نقاشی‌ای از کارت تبریک‌های سال‌نو – پیر، نحیف، ساعتی شنی در دستش، پیرتر از هر کسی در این سیاره. اما پدر زمان واقعی است. و در حقیقت نمی‌تواند پیر شود. در زیر ریش درهم و موهای مواج – علائم زندگی است، نه مرگ – هیکلش استخوانی، پوستش بدون چروک، مصون از هر آنچه تحت کنترلش است. قبل‌ا، پیش از آنکه خدا را خشمگین کند، فقط یک آدم معمولی بود، محکوم به مرگ بعد از گذران روزهای عمر.

حالا سرنوشت دیگری دارد: تبعید شده به این غار، باید صدای التماس جهانیان را بشنود – برای دقیقه‌های بیشتر، ساعتهای بیشتر، سال‌های بیشتر، زمان بیشتر.

اینجا بودنش بی‌زمان است. امیدش را از دست داده. اما ساعتی برای همه‌ی ما به‌آرامی، جایی، تیک‌تاك می‌کند. و یکی فقط برای او تیک‌تاك می‌کند. به‌زودی پدر زمان آزاد می‌شود. تا به زمین برگردد. و کاری را که شروع کرده به پایان برساند.

## ۲

□ □ □

لایه: نگارنده: عادل ریما

ج - نگارنده: نگارنده: عادل ریما - نگارنده: نگارنده: عادل ریما

### این داستانی است درباره‌ی مفهوم زمان

و از زمان‌های خیلی دور آغاز می‌شود، از زمان پیدایش تاریخ انسان، با پسرکی پابرهنه در حال دویدن از تپه‌ای. جلوی او دخترکی پابرهنه. پسر سعی می‌کند دختر را بگیرد. معمولاً دختر و پسرها این طوری‌اند. برای این دو، همیشه همین‌طور خواهد ماند.

اسم پسر **ذر<sup>۱</sup>** است. دختر **آلی<sup>۲</sup>** است.

در این سن، تقریباً هم‌هیکل‌اند، با صدای زیر، موهای کوتاه و ضخیم، و شتک‌های گل روی صورت‌شان.

آلی می‌دود و برمی‌گردد به **ذر** نگاه می‌کند و می‌خندد. آنچه حس می‌کند نخستین بارقه‌های عشق است. سنگ کوچکی از زمین درمی‌آورد و به طرف پسرک پرتاپ می‌کند.

فریاد می‌زند: «ذر!»

**ذر** در حال دویدن، نفس‌هایش را می‌شمرد.

اولین انسان روی زمین است که سعی دارد چنین کاری کند - شمارش،

دیرشان نمی‌شود. هیچ سگی ساعتش را نگاه نمی‌کند. گوزن‌ها دلوپسی  
فراموش کردن تولدها نیستند.  
فقط انسان زمان را اندازه می‌گیرد.  
فقط انسان ساعت را اعلام می‌کند.  
و به همین دلیل، فقط انسان از ترسی فلنج‌کننده رنج می‌برد که هیچ  
موجود دیگری تحمل نمی‌کند.  
ترس تمام شدن وقت

عدد ساختن. از کنار هم گذاشتن انگشتان شروع کرد، به هر جفت، صدا و  
ارزشی داد. طولی نکشید هر چیزی را که می‌توانست، می‌شمرد.  
در بچه‌ی آرام و حرف‌شنوی است، اما نسبت به اطرافیانش ذهن  
عمیق‌تری دارد. او متفاوت است.  
در این نخستین صفات داستانِ بشر، یک بچه‌ی متفاوت می‌تواند دنیا  
را تغییر دهد.  
به همین دلیل خدا تماشایش می‌کند.

آلی داد می‌زند؛ دُر!

سر بلند می‌کند و لبخند می‌زند - همیشه به آلی لبخند می‌زند - و  
سنگ به پایش می‌خورد. سرش را کج می‌کند و فکری شکل می‌گیرد.  
«یکی دیگر بیندار!»  
آلی سنگ را بلند پرتاب می‌کند. دُر انگشتانش را می‌شمارد، صدایی برای  
یک، صدایی برای دو -  
«شالاپ!»

بچه‌ی سومی از پشت او را می‌اندازد، نیم<sup>۱</sup>، پسری بزرگ‌تر و قوی‌تر. نیم  
پایش را بر پشت دُر می‌گذارد و فریاد می‌زند.  
«من پادشاه هستم!»  
هر سه بچه می‌خندند.  
دویدن‌شان را از سرمی‌گیرند.

سعی کنید زندگی‌ای را بدون ثبت وقت تصور کنید.  
احتمالاً نمی‌توانید. شما ماه، سال، روزهای هفته را می‌شناسید. ساعتی  
روی دیوار یا داشبرد ماشین‌تان هست. جدول زمانی، تقویم، ساعتی برای  
شام یا فیلم دارید.  
با این حال همه در اطراف شما نسبت به ثبتِ وقت بی‌توجه‌اند. پرندگان